



## رقطن زال بنزد رو دا به

در حجره بستند و کم شد کلید  
که شد ساخته کار بگدار گام  
چنان چون بود مردم جفت جوی  
جو سرو سهی بر سرش ماه تام  
بیدید آمد آن دختر نام دار  
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد  
بر آنکس که او چون تو فرزندزاد  
چنانی سرا یای کو کرد یاد  
ز بوبت جهانی دل افروز گشت  
برنجیدت آن خسر وانی دویای  
نگه کرد و خورشید رخ را بیدید  
ز تاب رخش سرخ یاقوت خان  
برستنده بودند چندش بگرد  
درودت زمن آفرین از سپهر  
خروشان بدم پیش بزدان یاد  
نمایند من رویت اندر نهان  
بدین چرب گفتار با ناز تو  
چه یرسی تو بر باره و من بکوی  
ز سر شعر گلنار بگشاد زود  
کس از مشک زانسان نبیچد کمند  
بر آن غبغبشتا بر تار بر  
که یازید وشد تا به بن یکسرد  
که ای یملوان بجهه گرد زاد

جو خورشید تابنده شد نایدید  
برستنده شد سوی دستان سام  
سپهبد سوی کاخ بنهد روی  
بر آمد سیه چشم گارخ بیام  
جو از دور دستان سام سوار  
دو بیجاده بگشاد و آواز داد  
درود جهان آفرین بر تو باد  
برستنده خرم دل و شاد باد  
شب تیره از روی تو روز گشت  
پیاده بدینسان ز یاره سرای  
سپهبد جو از باره آوا شنید  
شده بام از او گوهر تابناک  
بر آن جمد مشکین کمندش بگرد  
چنین داد یاستخ که ای ماه چهر  
جه ما به شبان دیده اندر سمال  
همی خواستم تا خدای جهان  
کنون شاد گشتم باواز تو  
یکی چاره راه دیدار جوی  
بر یروی گفت و سپهبد شنود  
کمندی گشاد او ز سرو باند  
خم اندر خم و مار بر مار بر  
ورو هشت گیسو از آن کنگره  
پس از باره رو دا به آواز داد

بر شیر بگشای و چنگ کیان  
ز بهر تو باید همی گیسوام  
که تا دست گیری ند یار را  
شگفتی بماند اند آن روی وموی  
که بشنید آواز بوشن عروس  
چنین روز خورشید روشن میاد  
بر این خسته دل نوئیکان زنم  
تو بر کش که من خود بر آیم سوت  
بیفکند خوار و نزد هیچ دم  
بر آمد زن تا بسر یکسره  
یامد پریروی و بر دش نماز  
بر قند هر دو بکردار مست  
بلست اندرون دست شاخ بلند  
بدان مجلس شاهوار آمدند  
پرسننه بر پای در پیش حور  
بدان دوی و آن موی و آن زیب و فر  
زدیبا و گوهر چو باغ بهار  
سر جعد زلش شکن بر شکن  
نشسته بر ماه با فرهی  
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش  
بدزدیده دروی همی بنگرید  
که خارا چو خار آمدی زوبکر  
درو پیش دیدو دلش پیش سوخت  
مگر شیر کو گور را نشکرید  
.....  
خرد دور بور آرزو پیش بود  
تبیره بر آمد ز پرده سرای  
تن خویش تارو برش بود کرد  
زبان بر گشادند بر آفتاب  
نبایست آمد چنین در سنتیز  
کسستنندی از دل بدیدار بند  
فرو آمد از کاخ فرخ همال  
زمی مانده مخمور واژد وست ماست

(فردوسی)

کنون زود بر تاز و بر کش میان  
بگیر این سر گیسو ازیک سوام  
بدان پرورانیدم این تار را  
نگه کرد زال اند آن ماهر وی  
بسائید مشکین کمندش بیوس  
چنین داد پاسخ که این نیست داد  
که من دست را خیره در جان زنم  
به آید دو دستم در این گیسوت  
کمند از رهی بسته و داد خم  
بحلقه در آمد سر کنگره  
جو بربام آن باره بنشست باز  
گرفت آن زمان دست دستان بست  
فرو آمد از بام کاخ بلند  
سوی خانه زرنگار آمدند  
بهمشی بد آراسته پر ز نور  
شگفت اندران مانده بد زال زر  
ابا باره و طوق و با گوشوار  
دور خساره چون لاله اندز چمن  
همان زال با فر شاهنشهی  
حبابیل یکی دشنه اندز برش  
ز دلنش رو دابه می نارهید  
بدان شاخ ویان وبدان فرو بزر  
فروغ رخش زا که جان بر فروخت  
همی بود بوس و کنار و نیید  
.....  
همی هرزمان مهرشان بیش بود  
چنین تا سیله بر آمد ز جای  
پس آن ماه را شاه پدرود کرد  
سر مزه کردند هر دو پر آب  
که ای فر گیتی یکی لخت نیز  
مگر این دو مهر آزمای توند  
ز بالا کمند اند افکند زال  
بیامد هم آنگه بجائی نشت